

## دوستان خوش خط و خال



زهر سریع عمل کرد. احساس کردم بدنم دارد خشک می شود. معمولاً شخص در اثر مارگزیدگی پس از چند ساعت فوت می کند اما تنها دقیقه ای نگذشت که قلبم از کار ایستاد. دو روز بعد از آن حادثه، خاطراتی مبهم را به خاطر می آورم. از دور دستها می شنیدم ناجی ام می گوید: «کودکان اهل «برانکس در جنگل در «کانزاس» نمی میرند!» من ضربه های مرتب پره های هلی کوپتری را از راه دور می شنیدم که مانند ضربان قلب من بسویار کم رنگ می زد ولی به طور ناگهانی مرا به زندگی باز گردانده بود. من با لمس گرم دست مادرم از خواب بیدار شدم، او دقیقاً در روز تولد دوباره ام در لحظه درست در کنارم بود. من در اثر «هیپوکسی» (نرسیدن اکسیژن به مغز) کور شده بودم، اما می توانستم آینده ام را به وضوح ببینم. من نمی توانم جلوی علاقه ام را به مارها بگیرم. اگر چه آنها نزدیک بود مرا به کشتن دهند، ولی من زندگی ام را به مطالعه مارها اختصاص داده ام.

## صداقت اولین شرط دوستی

پدر بزرگم هر دی صد اقدت بود او امدار



بود و خانواده اش او را خیلی دوست داشتند و همه از او درس زندگی می آموختند او در عین حال خیلی ساده بود. پدر من همیشه از اخلاق پدر بزرگ قصه ها می گفت که وتی یک وسیله اش مثل داس یا خرمکوب و یا تراکتور یا هر چیز دیگری از همسایه ها قرض می گرفت موقع پس دادن حسابی آنرا تمیز می کرد و برق می انداخت تمیزتر از روز اول آنها را پس می داد. پدر همیشه به او می گفت: «چرا ما باید اینها را تمیز کنیم؟» او پاسخ می داد: وقتی ما آنرا قرض گرفتیم کثیف بود اما همیشه چیزی را که قرض می گیری باید تمیزتر از روز اولش آنرا پس بدهی.» یک هفته پس از مراسم تشییع جنازه پدر بزرگ، من به پدرم در شستشو و سوخت گیری یک ماشین که او آنرا از یک دوست قرض گرفته بود، کمک کردم. وقتی دوستش آمد و ماشین را پس گرفت، گفت: «هر زمان که من چیزی به پدر تو بدهم می دانم که آنرا حتی بهتر از روز اول پس خواهیم گرفت.» و این است میراث پدر بزرگ من! او جهان را بهتر می کرد و همه را به زندگیشان امیدوارتر می کرد. امیدوارم که من هم بتوانم راه او را ادامه دهم.

## صفحه فیس بوک جان صدها نفر را نجات داد

در سال ۲۰۱۴، «کریستی کالووی Kristi Callaway» دریافت کلیه شوهرش دارد از کار می افتد، اگر او اهداء کننده ای را پیدا نمی کرد، به زودی از دست می رفت. به طور متوسط، هر فرد از سه تا پنج سال برای پیوند کلیه باید منتظر بماند. اما «کالووی» به جای انتظار برای ثبت نام برای گرفتن کلیه یک اهداء کننده مرحوم برای شوهرش، خود امور را به دست گرفت.

او از همسر خود و دو دختر خود عکسی خانوادگی گرفت و در دست دختر بزرگترش نوشته بزرگی داد که روی آن نوشته شده بود: «بابای ما نیاز به یک کلیه دارد!» کالووی یک صفحه فیس بوک باز کرد تا عکس را به اشتراک بگذارد.

تا اینکه یک غریبه که بیش از ۹ کیلومتر دورتر از آنها زندگی می کرد داستان این خانواده

را روی فیس بوک دید و فوراً با آنها تماس گرفت. آزمایشها نشان داد که او می تواند کلیه اش را اهدا کند و مرد نگرانی با موفقیت کلیه خود را به «رالی کالووی» اهدا کرد. «کالووی» فقط ده هفته پس از آنکه همسرش این آگهی را داد کلیه اش را دریافت کرد و از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.

«کریستی کالووی» همسر «کالووی» که دید چگونه رسانه های اجتماعی به سرعت بخشیدن به روند جراحی شوهرش کمک کردند تصمیم گرفت تا از صفحه فیس بوک خود به بیش از ۱۰۰۰۰۰ نفر دیگر که نیاز به کلیه داشتند کمک کند تا در لسیت انتظار نمانند.

دیگر خانواده ها و افراد نیازمند هم اکنون می توانند نیازهای کلیه خود را به این صفحه ارسال دارند. این عکسها شامل نام مردم، نوع خون، سن، اطلاعات تماس و شرح حال آنهاست. تا کنون، صفحه کالووی حداقل ۲۳ زندگی را نجات داده است.



## اعتماد به نفس

در طول یک آزمایش تحقیقی، زیست شناس دریایی کوسه ای را در مخزن بزرگی قرار داد و سپس چند ماهی کوچک را به داخل مخزن انداخت. همانطور که انتظار می رفت، کوسه به سرعت در اطراف مخزن شنا کرد و ماهی های کوچکتر را خورد.

زیست شناس دریایی سپس یک فایبر گلاس شیشه ای را به داخل مخزن قرار داد تا دو مخزن را دو قسمت کند. سپس کوسه را در یک طرف از فایبر گلاس قرار داد و مجموعه ای جدید از ماهیهای طعمه را در سوی دیگر قرار داد. باز هم کوسه به سرعت حمله کرد. در این زمان، کوسه به فایبر گلاس بر خورد کرد ولی همچنان این رفتار را هر چند دقیقه تکرار می کرد، اما فایده ای نداشت و ماهی های طعمه در طرف دیگر همچنان به شنا مشغول بودند. در نهایت، حدود یک ساعت پس از این آزمایش، کوسه نا امید شد.

این آزمایش دهها بار بیش از چند هفته باز هم تکرار شد. در هر زمان، کوسه کمتر حمله می کرد و کمتر تلاش برای حمله به ماهیهای طعمه می کرد، تا در نهایت خسته شد و به سادگی حمله خود را متوقف کرد.

زیست شناس دریایی پس از آن فایبر گلاس را حذف کرد و متوجه شد دیگر کوسه حمله نمی کند. برای کوسه دیگر سدی وجود نداشت اما یاد گرفته بود بین او و ماهیهای طعمه مرزی وجود دارد و از آن به بعد ماهیهای طعمه آزادانه به دور از حمله کوسه شنا می کردند. بسیاری از ما هم مانند همین کوسه ایم و پس از تجربه موانع و شکست، احساس می کنیم که باید دست از تلاش برداریم. مانند کوسه داستان، ما معتقدیم که چون در گذشته ناموفق بوده ایم، پس ما همیشه ناموفق خواهیم بود. به عبارت دیگر، ما همچنان یک مانع در سر خود داریم، حتی زمانی که هیچ مانع «واقعی» بین ما و هدفمان وجود نداشته باشد باز هم فکر می کنیم مانعی وجود دارد که ما را از هدفمان دور خواهد ساخت.

